

# الہی

الہی، یکتای بی ہمتایی، بر ہمہ چیز بینایی، در ہمہ حال دانایی.  
الہی، عنایت تو کوه است و فضل تو دریا. کوه کی فرسود و دریا کی کاست؟  
خدایا، ای دانندہی رازها، ای شنوندہی آوازها، ای بینندہی نمازها، ای پذیرندہی نیازها، از  
بندہ خطا آید و از تو عطا.  
الہی، خود را از ہمہ بہ تو وابستم؛ نومیدم مساز، بگیر دستم.

خواجہ عبداللہ انصاری







۱. عنایت و فضل خدا به چه چیزهایی تشبیه شده‌اند؟
۲. عبارت «الهی، خود را از همه به تو وابستم، نومیدم مساز، بگیر دستم» یعنی چه؟
۳. منظور از خطای بنده و عطای خدا چیست؟
۴. ....

## واژه آموزشی

چشم	+	۵	←	چشمه
دست	+	۵	←	دسته
لب	+	۵	←	لبه
.....	+	۵	←	.....

## نکته‌ها

به این کلمه‌ها توجه کنید: شنونده، بیننده، داننده، پذیرنده همان‌طور که می‌بینید، در آخر همه‌ی این کلمه‌ها نشانه‌ی «(نَه) آمده است. هرگاه این نشانه به آخر بعضی کلمه‌ها اضافه شود، صفت ساخته می‌شود.

آیا به جای کلمه‌های بالا می‌توان کلمه‌های شنوا، بینا، دانا و پذیرا را قرار داد؟ این کلمه‌ها هم صفت‌اند و با کلمه‌های بالا تقریباً هم‌معنایند.

مثال: خداوند دانای رازهاست = خداوند داننده‌ی رازهاست.

۱. آیه‌ی «قل هو الله احد» با کدام یک از جمله‌های درس هم‌معناست؟
۲. غیر از صفت‌هایی که در درس آمده است، چه صفات دیگری برای خدا می‌شناسید؟
۳. شما با خداوند چگونه راز و نیاز می‌کنید؟

۱. کتاب داستانی را که در تابستان خوانده‌اید معرفی کنید و خلاصه‌ای از آن را بیان کنید.
۲. چند حالت راز و نیاز با خدا را در کلاس نمایش دهید.

## خدا

تو خدای بی شریکی  
تو چه خوب و مهربانی  
تو یگانه‌ای و دانا  
تو که پاکی و توانا

\*\*\*

تو در آن زمان که نامی  
در بستی جهان را  
ز جهان نبود، بودی  
به جهانیان گشودی

\*\*\*

تو به گوش ابر خواندی  
تو به آفتاب گفتی  
که از آسمان بیارد  
به زمین قدم گذارد

\*\*\*

تو به چشمه یاد دادی  
به گیاه تشنه گفتی  
ز دل زمین بچوشد  
که از آب آن بنوشد

\*\*\*

تو به ژاله امر کردی  
به خزان اجازه دادی  
که به برگ گل نشیند  
که گل از چمن بچیند

\*\*\*

به هزار نقش زیبا  
شب و روز و کوه و دریا  
گل و سبزه را کشیدی  
همه را تو آفریدی

ناصر علی اکبر سلطان



نهادها

## دوست صمیمی و دانا

می دانم اگر بگویم که هستم، می گوئید: «خودمان هم می دانستیم.»  
 خوب است بدانید که من با همه ی مردم دنیا، در هر جا که باشند، حرف می زنم؛ کوچک باشند  
 یا بزرگ، پیر باشند یا جوان، شهری باشند یا روستایی، آفریقایی باشند یا آسیایی و اروپایی.  
 هر جا که بروید، من باشم هستم؛ در جنگل های دوردست آمازون یا سرزمین های یخ زده ی  
 قطب جنوب. من هیچ گاه از شما دل زده نمی شوم و همیشه و همه جا با شما حرف می زنم؛ حتی اگر در  
 آسمان، درون هواپیما یا در کشتی، روی دریاها باشید.  
 من عمری طولانی دارم. هزارها سال از زندگی ام می گذرد ولی بسیار جوانم. شاید باور نکنید ولی  
 هر روز به دنیا می آیم؛ در همه ی سرزمین های دور و نزدیک.  
 شما می توانید مرا دوست نداشته باشید ولی بدانید که من شما را دوست دارم. نمی خواهم از  
 خودم خیلی تعریف کنم اما من چیزهایی می دانم که شما نمی دانید. البته شما هم می توانید این چیزها را  
 یاد بگیرید؛ به شرط آن که با من باشید و مرا دوست بدارید.

اگر با من باشید، شمارا به همه جا خواهیم برد. هر جا که بخواهید؛ به پایین ترین نقطه‌ی زمین یا بالاترین نقطه‌ی کوهستان‌ها.

من می‌توانم شمارا به لانه‌ی مورچه‌ها ببرم؛ بی‌آن که حتی یک مورچه به شما نزدیک شود. می‌توانم شمارا در کنار حیوانات درنده‌ای مثل شیر و پلنگ و ببر بنشانم؛ بی‌آن که کم‌ترین آسیبی به شما برسد. می‌توانم شمارا به قعر دریاها ببرم؛ بی‌آن که یک قطره آب روی شما بریزد.

هنوز مرا نشناخته‌اید؟ بسیار خوب؛ همراه من بیایید. آن‌جا را می‌بینید؟ می‌شنوید چه غلغله‌ای برپاست؟ شور و شوق جمعیت را می‌بینید؟ تکاپوی جمع، تقلا‌ی مردم، این همه رفت و آمد، آن همه

شادی و لبخندهای رضایتی که بر لب‌های من می‌بینید، نشانه‌ی چیست؟

باز هم پیش‌تر برویم. این غرغره را نگاه کنید. می‌توانید بگویید ازدحام مردم برای چیست؟ به غرغره‌های دیگر هم سری بزنیم. همه جا همین‌طور است. همه خوش حال‌اند؛ خوش حال از این که توانسته‌اند به من دسترسی پیدا کنند.





هر سال همین طور است؛ اردیبهشت ماه در همه جا به خاطر من جشن و سرور برپا می شود و  
 همه سعی می کنند مرا به دست بیاورند.  
 حالا دیگر حتماً فهمیده اید من کیستم و این جا کجاست. بله، درست حدس زده اید. من کتابم و  
 این جا نمایشگاه کتاب است. من زبان همه ی دانشمندان، نویسندگان و هنرمندان و از همه مهم تر،  
 پیام رسان پیامبران بزرگم. بیش از این چیزی نمی گویم؛ چون نگرانم که خسته شوید. فقط می خواهم  
 بگویم که من هم احساس دارم؛ بله احساس!  
 حالا یکی از دست هایتان را روی کلمه های این نوشته بگذارید. من دوستی شمارا درک می کنم؛  
 گرمای محبت شمارا احساس می کنم. دیگر حرفی ندارم جز این که «مرا بخوانید تا همه چیز را بدانید».





۱. چرا کتاب، خود را پیام‌رسان پیامبران بزرگ معرفی کرده است؟
۲. چرا باید کتاب را دوست بداریم؟
۳. چرا کتاب می‌گوید: «من هر روز به دنیا می‌آیم»؟
۴. ....

## واژه آموزشی

ب				الف					
پیام	+	بر	←	پیامبر	یخ	+	زده	←	یخ‌زده
پیام	+	رسان	←	پیام‌رسان	دل	+	زده	←	دل‌زده
پیام	+	گیر	←	پیام‌گیر	سرما	+	...	←	.....
.....	+	آور	←	.....	.....	+	زده	←	.....

## نکته‌ها

درسی که خواندید از زبان چه کسی بود؟ آیا کتاب می‌تواند حرف بزند؟ آیا اشیای بی‌جان دیگر می‌توانند با ما گفت و گو کنند؟  
درست است که چیزهای بی‌جان با ما سخن نمی‌گویند اما نویسندگان و شاعران می‌توانند به آن‌ها جان بدهند و از زبان آن‌ها حرف بزنند یا با آن‌ها سخن بگویند. به این کار، **جان‌بخشی به اشیا** می‌گویند.

۱. سرگذشت یک میز را از زبان خودش بیان کنید.
۲. آیا تاکنون کتابی تخیلی خوانده یا دیده‌اید؟ نام ببرید.
۳. ....



۱. در سال گذشته با شناسنامه‌ی کتاب آشنا شدید. بگویید شناسنامه‌ی هر کتاب شامل چه چیزهایی است.
۲. گفت‌وگوی دو کتاب درسی خودتان را نمایش بدهید.



## کتاب‌های مرجع



به نام خدا

درباره‌ی شاهنامه چه می‌دانید؟

درباره‌ی شاهنامه چه می‌دانید؟

این سؤال را آموزگار، آخر ساعت روی تخته نوشت و گفت: «بچه‌ها، برای پاسخ دادن به

این سؤال و تحقیق درباره‌ی شاهنامه، می‌توانید به کتاب‌های مرجع هم مراجعه کنید.»

امین نمی‌دانست تحقیق را چگونه و از کجا شروع کند؛ پس، با دوستش رضا مشورت کرد.

رضا هم چیز زیادی نمی‌دانست؛ به همین دلیل، پیشنهاد کرد پیش پدرش بروند و از او راهنمایی بخواهند؛

چون پدر رضا کتابدار بود. فردای آن روز، امین و رضا پس از تعطیل شدن مدرسه و با قرار قبلی به

کتاب‌خانه‌ی محل کار پدر رضا رفتند.

پدر رضا نخست قسمت های مختلف کتاب خانه را به آن ها نشان داد و سپس، آن دو را به بخش کتاب های مرجع راهنمایی کرد. در آن جا کتاب های چند جلدی قطور چشمان رضا و امین را خیره می کرد.

امین با تعجب پرسید: «آقا، چه کسی می تواند همی

این کتاب ها را بخواند؟»

پدر رضا بخندی زد و گفت: «فرزندم، کتاب مرجع برای مراجعه کردن و تحقیق و پژوهش است؛ مثلاً، شما که می خواهید درباره ی شاهنامه اطلاعاتی به دست آورید، باید به بخش کتاب های مرجع مراجعه کنید. در این بخش، کتاب های گوناگونی هست؛ مثلاً در این ردیف لغت نامه ها یا **فرهنگ های لغت** قرار دارند. لغت نامه کتابی است که اطلاعات فراوانی درباره ی یک لغت به ما می دهد؛ مثلاً این لغت نامه ی دهمخداست. حالا شما باید در جلد مربوط به حرف «ش» به دنبال کلمه ی «شاهنامه» بگردید. می دانید که کلمه ها در لغت نامه ها بر اساس حروف الفبا تنظیم می شوند. بیسیم! حروف الفبا را که به ترتیب

بلدیدی؟»





بچه‌ها خندیدند و رضا گفت: «این را که کلاس اولی‌ها هم می‌دانند!» پدر رضا ادامه داد: «جز لغت‌نامه‌ی دهخدا، فرهنگ‌های معروف دیگری مانند فرهنگ فارسی معین، فرهنگ عمید و فرهنگ سخن نیز هست.»

سپس، آن‌ها را به قفسه‌ی دیگری راهنمایی کرد. روی تابلوی آن قفسه نوشته شده بود: دایرة المعارف.

پدر رضا توضیح داد: «همان‌طور که می‌بینید، این بخش دایرة المعارف‌هاست. دایرة المعارف کتاب بزرگی است که مامی توانیم هر نوع اطلاعات علمی، ادبی، هنری، تاریخی، جغرافیایی و جز این‌ها را در آن بیابیم. همین دایرة المعارف‌ها به بسیاری از سؤال‌های شما پاسخ می‌دهند. به دایرة المعارف **فرهنگ‌نامه** یا **دانش‌نامه** نیز می‌گویند.»

رضا پرسید:

«تا به حال چند دایرة المعارف نوشته شده است؟»

پدرش پاسخ داد:

«خیلی زیاد؛ تاکنون بیش از دو هزار دایرة المعارف در دنیا نوشته شده است.»

امین پرسید:

«دایرة المعارف‌های معروف فارسی کدام‌اند؟»

پدر رضا پاسخ داد:

«دایرة المعارف مُصاحَب، دایرة المعارف بزرگ اسلامی، دانش‌نامه‌ی جهان اسلام

و فرهنگ‌نامه‌ی کودکان و نوجوانان.»





رضا پرسید:

«پدر، جز دایرة المعارف ها و فرهنگ های لغت چه کتاب های مرجع دیگری وجود دارد؟»  
پدر گفت:

«یکی از منابع مهم تحقیق درباره ی بزرگان، زندگی نامه ها هستند. در بعضی از آن ها فقط شرح زندگی یک نفر نوشته شده است ولی در برخی دیگر، شرح زندگانی تعداد زیادی از بزرگان وجود دارد؛ مثلاً برای آگاهی از سرگذشت فردوسی که سراینده ی شاهنامه است، به جز لغت نامه ی دهخدا، می توانید به یکی از این زندگی نامه ها نیز مراجعه کنید.»

رضا و امین که حالا خود را در دنیای دیگری می دیدند، می خواستند چیزهای بیش تری درباره ی کتاب های مرجع بدانند.  
پدر رضا گفت:

«عزیزانم، اگر می خواهید با کتاب های مرجع بیش تر آشنا شوید، باید صبر داشته باشید و یک روز دیگر هم به کتاب خانه بیایید. از قدیم گفته اند: کارها نیکو شود اما به صبر؛ حالا بروید و تحقیق خود را درباره ی شاهنامه شروع کنید.»







۱. به چه کتاب‌هایی کتاب مرجع می‌گویند؟
۲. چرا در کتاب‌خانه‌ها کتاب‌های مرجع را در قفسه‌های جداگانه می‌گذارند؟
۳. چند نوع کتاب مرجع می‌شناسید؟
۴. ....

## واژه آموزشی

فرهنگ	+	نامه	←	فرهنگ‌نامه
لغت	+	نامه	←	لغت‌نامه
دانش	+	نامه	←	دانش‌نامه

## نکته‌ها

به این جمله‌ها توجه کنید:

**الف:** بچه‌ها خندیدند.      **ب:** دانش‌آموزان کلاس پنجم در جشن شرکت کردند.

**پ:** لغت‌نامه‌ها اطلاعات زیادی به ما می‌دهند.

همان‌طور که می‌بینید، هر جمله شامل دو بخش است. بخش اول همان است که درباره‌ی آن خبری می‌دهند؛ به این بخش، **نهاد** جمله می‌گویند.

بخش دوم خبری است که درباره‌ی نهاد داده می‌شود؛ به این بخش، **گزاره‌ی** جمله می‌گویند.

نهاد و گزاره را در جمله‌های بالا پیدا کنید.



## گفت و شنود

۱. از کتاب‌های مرجع چه استفاده‌ای می‌کنیم؟
۲. چگونه می‌توانیم یک لغت را در لغت‌نامه پیدا کنیم؟
۳. درباره‌ی تصویر زیر گفت‌وگو کنید.



## فعالیت‌های ویژه

۱. کتاب‌های مرجعی را که در خانه دارید، معرفی کنید.
۲. یک کتاب مرجع را به کلاس بیاورید و نحوه‌ی استفاده از آن را نشان دهید.

## آشنای همیشه خوب

گاه در لحظه‌های تنهایی      لحظه‌های هراس و بیم و امید  
دوستان را نمی‌توانی یافت      آشنایی نمی‌توانی دید

\*\*\*

با تو اما رفیقِ همراهی است      با سخن‌های گرم و مهرآمیز  
گفت و گو با تو دارد از هر جا      گفت و گو با تو دارد از هر چیز

\*\*\*

دست در دست این رفیق عزیز      مختصر می‌شود مسیر زمان  
با خبر می‌شوی به آرامی      از جهان و هر آن چه هست در آن

\*\*\*

خیرخواهی که با تو می‌گوید      قدر عمر عزیز را دریاب  
تو که بیگانه نیستی با او      آشنای همیشه خوب، کتاب  
محمدجواد محبت

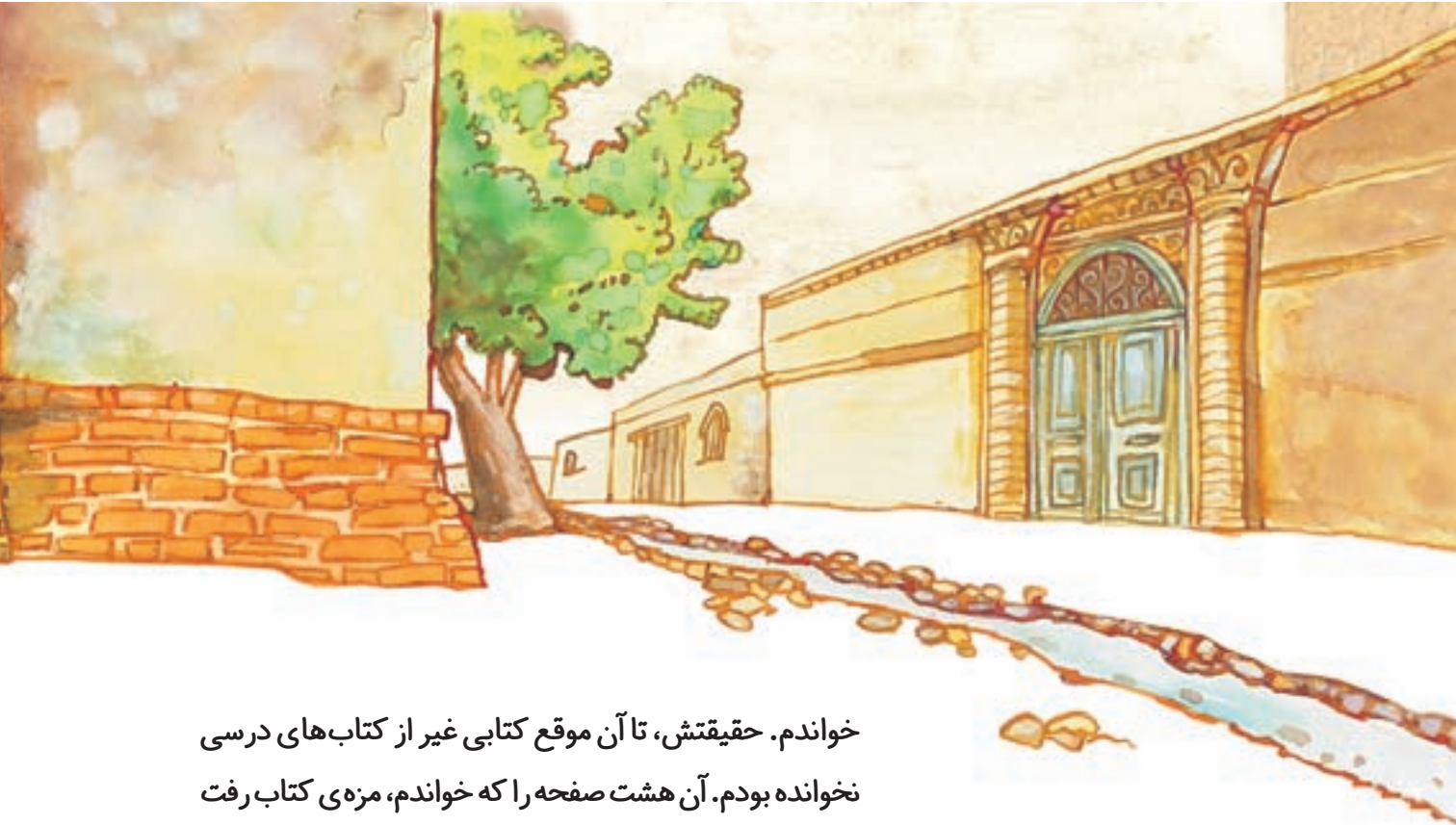




## عاشق کتاب

مَش اسدالله صفحه‌ای از کتاب را پاره کرد. با صفحه‌ی پاره شده پاکت قیفی درست کرد. تویش زردچوبه ریخت؛ گذاشت توی ترازو، وزنش کرد، درش را بست و داد دست من. قند و چای هم گرفته بودم. راه افتادم. به خانه رسیدم؛ مادر بزرگ چیزهایی را که از مَش اسدالله، بَقال سرکوجه، گرفته بودم، از من گرفت و پاکت‌ها را خالی کرد و کاغذهایشان را که صفحه‌ی کنده شده‌ی کتاب بود، داد به من و گفت که بریزم توی سطل آشغال.

تعطیلات تابستان بود و کار درست و حسابی نداشتم. همین جور، برای این که خودم را سرگرم کنم، نشستم گوشه‌ی اتاق و بنا کردم به خواندن صفحه‌های کتابی که تویشان قند و چای و زردچوبه پیچیده شده بود. هشت صفحه پشت هم بود؛ از صفحه‌ی پانزده تا بیست و دو. اول زردی‌های زردچوبه و سفیدی‌های قند را قشنگ و با صبر و حوصله، از صفحه‌ها فوت کردم و پاک کردم و بنا کردم به خواندن. چه قدر خوب و ساده و گیرا نوشته شده بود! قصه‌ی خوبی بود. هر هشت صفحه را



خواندم. حقیقتش، تا آن موقع کتابی غیر از کتاب‌های درسی نخوانده بودم. آن هشت صفحه را که خواندم، مزه‌ی کتاب رفت زیر دندانم اما بدشانسی این جا بود که قصه درست جای شیرینش، ته صفحه‌ی بیست و دو - یعنی آخرین صفحه‌ای که به دستم رسیده بود - قطع شد؛ درست جای حسّاس و هیجان‌انگیز قصه! یکهو به فکرم رسید که بروم پیش مش اسدالله و هر جور هست بقیه‌ی کتاب را بگیرم. این بود که بلند شدم و مثل تیر دویدم و رفتم دم دکان بقالی. نفس زنان گفتم: «سلام، مش اسدالله، بقیه‌ی آن کتاب کو؟ کجاست؟ می‌شه آن را به من بدین؟ می‌خونم و بعد خدمتتان تقدیم می‌کنم.» مش اسدالله، که اصلاً توی این حال و هوا نبود، ابروهایش را درهم کشید و با تعجب گفت: «کدوم کتاب، جانم؟ من که کتاب ندارم.» گردنم را کج کردم؛ قیافه‌ی آدم‌های مظلوم و حق به‌جانم را گرفتم و گفتم: - تو را جان بچه‌های عزیزت بگو، آن کتابی را که چند صفحه ازش پاره کردی و توش قند و چای پیچیدی، چه کار کردی؟ بقیه‌اش کو؟

مش اسدالله بنا کرد به خندیدن. خنده‌اش خیلی با نمک بود. بالأخره با همان خنده‌ی با نمک گفت: «برو جانم؛ برو، بگذار به کار و کاسبیمون برسیم. این کتاب به درد تو نمی‌خوره.» آدم سخت‌گیری بود. به این سادگی‌ها نمی‌شد نرمش کرد؛ من هم دست‌بردار نبودم. برای این که خدمتی به او بکنم، کفه‌ی ترازو را برداشتم. کمی گرد براق سفید رنگ، ته کفه بود. خواستم آن را تمیز کنم کفه را روی دستم گرفتم تا مش اسدالله محبت و شیرین کاری‌ام را خوب



ببیند. غافل از این که، کفه را درست گرفته بودم روبه‌روی صورتش و وقتی فوت کردم، فوت قایم من گردهای کفه‌ی ترازو را صاف ریخت تو چشم‌های پیرمرد.

مش اسدالله اوقاتش چنان تلخ شده بود که وقتی نگاهش کردم، نزدیک بود زهره‌ام آب شود. پیرمرد چشم‌هایش را می‌مالید و غرولند می‌کرد: «مگر تو عقل نداری؟ ته کفه‌ی ترازو نمک بود. چشم‌هام داره می‌سوزه، بی‌انصاف! اصلاً کی گفت که تو به من خدمت کنی؟»

مش اسدالله، که از سماجت و پیله کردن من بیش‌تر جوشی شده بود و خونِ خونس را می‌خورد، دنبال چیزی می‌گشت که بگوید تو کله‌ی من و خیال خودش را راحت کند. اما به هر طرف و هر چیز نگاه می‌کرد، به درد نمی‌خورد. حیفش می‌آمد؛ می‌ترسید که بشکند یا خراب شود. می‌خواستم بزخم به چاک و در بروم اما فکر کردم و دیدم بهتر است که خون سردی خود را حفظ کنم و از معرکه فرار نکنم تا بتوانم، هر جور هست، بقیه‌ی کتاب را به دست بیاورم.

خلاصه مش اسدالله رفته بود عقب دکان و من انتظار می‌کشیدم که اتفاقی بیفتد. توی این حال و هوا و در یک چشم به هم زدن، پریدم توی دکان و کتابی را که سرش دعوا داشتیم، برداشتم. مش اسدالله که دید جسارت را به جایی رسانده‌ام که وارد دگانش شده‌ام، جلو آمد و گفت: «مجید! چرا آمدی تو دکان؟ برو بیرون!»

کتاب را که در دستم بود و به سینه‌ام چسبانده بودم، نشانش دادم و گفتم: «بفرمایین، محبت کنین و این کتاب رو بزنید تو کله‌ی من! بی خود دنبال چیزی نگردین!»



او هم محبت کرد و کتاب را از دست من گرفت و خواست بزند تو کله‌ام. ترسیدم کتاب پاره شود و نتوانم بقیه‌ی قصه را بخوانم؛ پریدم از دکان بیرون که کتاب زبان بسته، مثل باد، از کنار گوشم گذشت و افتاد میان جویی که کنار کوچه بود و آب کثیف و پرلجنی داشت. خم شدم و کتاب نازنین را از توی آب و لجن برداشتم و گفتم: «خیلی متشکرم، خیلی لطف کردین! وقتی کتاب را خوندم، برایتان می‌آورم.»

صدایش را از پشت سرم می‌شنیدم که می‌گفت: «الحق که موجود عجیبی هستی؛ الان می‌آیم پیش بی بی ات.»

از ترس این که مبادا گرفتار سرزنش‌های بی بی بشوم، به خانه نرفتم و رفتم توی صحرائی که پشت خانه‌مان بود تا دور از بگیر و ببند و جار و جنجال، بقیه‌ی کتاب را بخوانم. لای بوت‌ها و



علف‌ها، بغل درختی، کنار جوی نشستیم و لجن‌هایی را که به صفحه‌های کتاب چسبیده بود، با آب پاک جوی شستیم. آن وقت، با شوق و ذوق بنا کردم به خواندن بقیه‌ی کتاب، یعنی از صفحه‌ی بیست و دو به بعد تا ببینم که سرانجام چه می‌شود. اما تیرم به سنگ خورد، چون دیدم ده صفحه از کتاب نیست.

به کلی گیج شده بودم، درست نگاه کردم، دیدم که بله، کتاب همان کتاب است ولی چند صفحه‌ی دیگرش را مش اسدالله بعد از من پاره کرده و تویش چیزهایی پیچیده و داده دست مردم. هر کاری کردم نتوانستم میان صفحه‌ی بیست و دو تا سی و دو را با فکرم پل بزنم و قصه را به هم بچسبانم.

دلخور و ناراحت با سِگرمه‌های تو هم رفته، بلند شدم و کتاب ورق‌کننده را زدم زیر بغلم؛ یک راست آمدم دم دکان بقالی. مش اسدالله داشت کله‌های قند را از توی گونی درمی‌آورد و نگاه می‌کرد. مرا ندید. چند تا سرفه‌ی زورکی کردم، که سرش را برگرداند، ولی نشنید. عاقبت، زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و صدایم را بلند کردم و گفتم: «مش اسدالله، ان شاء الله قندهاتان خیس نشدن که خجالتش برای ما بماند؟»

صدایم را که شنید، نگاه زهرآلودی به من انداخت و گفت: «دیگر چه از جان من می‌خواهی؟ کتاب را که گرفتی؛ برو پی کارت!»

گفتم: «ممکنه بفرمایین که بقیه‌ی صفحه‌های کتاب را به چه کسی دادین؟» مش اسدالله دیگر نتوانست طاقت بیاورد. عین ببر پرید به طرف من و مچ دستم را گرفت و گفت: «کاری نکن که اون روی من بالا بیاد؛ آخر تو چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟» اسم کتاب را، که بالای صفحه‌ها بود، نگاه کردم و حفظش کردم. اسم کتاب «فرار به کوهستان» بود.

به هر حال، برگشتم خانه، ولی از فکر کتاب و بقیه‌ی قصه بیرون نرفتم. قصه‌ی نیمه‌تمام همین جور توی ذهنم بود و از کله‌ام بیرون نمی‌رفت. به آدم سخت‌تشنه‌ای می‌ماندم که از آب





خنک و زلال و شیرینی فقط لبش تر شده باشد و او که آب خنک و شیرین را دیده و کمی از آن را چشیده می‌خواهد سیراب شود اما ظرف آب را ناگهان از او گرفته‌اند. تمام فکر و ذکر شده بود دانستن بقیه‌ی قصه. روز بعد، سه ریال از مادر بزرگ گرفتم و برای پیدا کردن کتاب به همه‌ی کتاب‌فروشی‌های شهر سر زدم.

شهر ما کتاب‌خانه نداشت؛ فقط سه چهار تا کتاب‌فروشی داشت. کتاب برای بچه‌ها نبود. کتاب «فرار به کوهستان» را پیدا نکردم که نکردم. اما در همان گشت و گذارها و دیدن کتاب‌فروشی‌ها و پرسیدن‌ها بود که کم‌کم با کتاب‌فروش‌ها و کتاب‌ها آشنا شدم. دلم می‌خواست که همه‌ی کتاب‌های دنیا را بخوانم اما کو پول خریدن کتاب؟ پول کرایه کردن کتاب را داشتم و بعد از آن، کتاب‌ها را شبی ده شاهی (نیم ریال) کرایه می‌کردم. البته یک تومان هم پیش کتاب‌فروش گرو گذاشته بودم. حقیقتش را بخواهید، هنوز هم که هنوز است دلم می‌خواهد آن کتاب قصه، یعنی کتاب «فرار به کوهستان» را پیدا کنم و بخوانم.

«قصه‌های مجید»

هوشنگ مرادی کرمانی